

سقراط و زنجیر

«چه صحنه‌های جنایت و قوانین جابرانه که به نام عدالت در تاریخ بشر ظاهر و منسوخ گردید. در یونان قدیم به نام همین قوانین تیره و مفتضح جام شوکران به دست سقراط به نام مخالفت با ارباب انواع شهر که آن روز مقلعین بود، داده شد.»

دکتر تقی ارانی - دفاع در دادگاه ۵۳ نفر

روزی سقراط پیر و درهم شکسته، از دروازه‌ی شهر آتن خارج شد تا در چمن‌زارهای اطراف سیاحتی کند و دلهره‌ها و عذاب‌های روان‌سوز را تسکینی بخشد: سخنانش برای جماعت نامفهوم، حرکاتش برای آنان نامانوس بود. کاهنان معابد از گزافه‌هایش در حق خدایان رنجیده، فیلسوفان سفسطایی از باورش به فضیلت انسان رمیده بودند. فرمانروایان و قضات شهر او را مایه‌ی طغیان و شوب می‌شمردند. زبان بدگویان و نامان در حقش دراز بود و به گناهی نبود که متهمش نسازند. حتا برخی از دوستان و شاگردانش - که چون از گوهر ذاتش باخبر بودند می‌بایست به مدافعه‌اش برخیزند - از او پرهیز می‌کردند، گاه به جهت آن که طاقت زخم زبان دشمنانش را نداشتند و گاه به سبب آن که حقیقت‌پرستی بی‌پروایش را تاب نمی‌آوردند. در خانه و کاشانه‌ی خوریش روی راحت می‌دید. زنش ترشرو و نادان بود و او را مایه‌ی ادبار و شوربختی خوریش می‌دانست. همسایگان شکین و سخن‌چین نیز او را به خود وانمی‌گذاشتند. فقر و بی‌آزاریش وبال او بود. در عرصه‌ی باطن روان نیز رنگ تسلایی نمی‌دید. فلسفه‌اش نه بر او رازی گشوده و نه دیگران را مرادی به بار آورده بود. گذشته از دامش گریخته، اکنون و آینده نیز به وی تعلق نداشت. مرگ جان شکار از راه می‌رسید و همان ابله پارینه بود. نه عقلش خدعه می‌توانست نه چنگالش ستیز، درمانده‌ای بود در کنام رهنزان زندگی بر دوشش چون پاره سنگی سیاه سنگینی می‌کرد.

همچنان که آن پیر هفتاد ساله بر گام‌های لرزان خود می‌رفت، زیر لب می‌ژکید: «آیا اصلاً موهبتی که خوشبختی نام دارد آدمیزاد را میسر است؟» پس چندان رفت تا به چمن‌گاهی سخت فراخ رسید. علف‌های خوشبو همه سر رسته و گل‌های رنگارنگ صحرائی آن عرصه را نقطه‌چین می‌کرد. ابرهای سربی و بنفش مانند دودهایی انبوه، با جنبشی گند و مرموز بر فراز آسمان شناور بودند و از چاک

گریبان‌شان آسمانی ژرف و کبود دیده می‌شد. خموشی محض حکم‌روایی داشت. در سراسر زمین و آسمان جاننداری نبود جز شاهینی که در دایره‌ای فراخ بر بالای آن دشت معطر می‌چرخید. نگاه سقراط سخت لاقید از روی آن پرنده گذشت و سپس مجذوب چرخش مغروران‌هاش شد و سپس بار دیگر در اندیشه و اندوه عمیقی فرو رفت.

گویی خدایان برای آزدن او مظه‌ری از آن‌چه که او در آن لحظه می‌توانست سعادتش بنامد جلوه‌گر ساخته بودند. پرنده‌ای باشکوه، آزاد، نیرومند، تنها، رها از هرگونه تعلق، متکی به ذات خویش، بی‌هراس از اندیشه‌ی مرگ، بی‌دغدغه از بازی‌های زمان، فارغ از شک‌ها و یقین‌ها، بی‌پروا از خدایان المپ و پرستندگان سالوس و موذی آن‌ها، بی‌یاک از فرمانروایان خودپسند و فضل‌فروشان خودشیفته، وارسته‌تر از ابر و نسیم، فرزند اصیل طبیعت... نگاه سقراط از چرخ زیبای پرنده نمی‌گسست و اندیشه‌ها یکی پس از دیگر در روانش اوج می‌گرفت: «اگر از این چمن بیزار شود، به سوی مرغزاری دیگر خواهد رفت. اگر آتن او را رنجور سازد، همفیس و تدمر را در زیر بال خواهد یافت، و همیشه جولانگاهش در افلاک لاژوردی است، بسی بالاتر از لانه‌ی ماران و کژدمان زهراگین و شغالان و کفتاران چرکین و در برابر او همه‌ی شاهراه‌های نورانی گشاده است و مانند کرمی حقیر در کوره‌های تاریک نمی‌خزد.»

به نظر می‌رسید که رمز خوشبختی در ضمیرش مکشوف می‌شد ولی تردیدهایی از ذهنش رخ می‌نمود: «آیا می‌توان رهایی از هرگونه تعلق را سعادت خواند؟ آیا حق است که ما مسئولیت انسانی را تیره‌روزی او بشمریم؟ آیا در ورای جهان شگرف آدمیان اصولاً واژه‌ی سعادت می‌تواند دارای مضمونی باشد؟ آیا سزاست که از بیم رنج و عذاب لذت درستکاری و خردمندی از کف رها شود؟ آیا در نبرد با شر باید از گزند دشمن تالید یا به حقانیت مبارزه بالید؟»

سپس سقراط از سیر و گشت فرسود و قصد بازگشت نمود. آتن با همه‌ی دردسرها که همراه داشت، او را با جاذبه‌ای مغناطیسی به‌خود می‌کشید و اینک قبه‌ها و بال‌های زرین و رنگینش و معابد بنفش و تندیس‌های مرم‌رینش در پرتوی مات روز، در حلقه‌ای از تاکستان‌ها و باغ‌های سرسبز زیتون پدید شده بود.

همین که از دروازه‌ی شهر پای به‌درون گذاشت دید مردم نجواکنان و چشمک‌زنان با انگشت نشانش می‌دهند و تزد خود گفت: «دورویی خوی همیشگی آتینان بوده، اکنون اگر از آن‌ها بپرسم چه می‌گفتید، خواهند گفت: «ذکر خیر شما در میان بود. نه در چاپلوسی و نه در ناسزاگویی، در هیچ کدام صداقت ندارند، لذا نه آفرین آن‌ها مایه‌ی بزرگواری است و نه دشنامشان مایه‌ی خواری.»

کمی پیش‌تر رفت. مردی که از نزدیک او می‌گذشت گفت: «سقراط! در خانه‌ی تو خبری است.» سقراط در دل اندیشید: «حتماً باز زخم با همسایگان به ستیز برخاسته و کاسه‌ها را بر فرق هم کوفته و کوزه‌ها را بر سر هم شکانده‌اند. آن عفریته‌ی جادوگری که از ما صد گردو طلب‌کار است واقعاً

جیب پتیاره‌ای است. شاید هم شاگردانم با سوفسطاییان به غوغا برخاسته‌اند. خداکند خونی جاری شود که نه دُرست‌های من و نه دَغَل‌های آنان به این بها نمی‌ارزد.»

باز هم پیش‌تر رفت. مردی جلو دوید و هراسان گفت: «سقراط! به کجا می‌دوی؟»
گفت: «به خانه.»

گفت: «آهای بی‌چاره! تند برگرد و زود بگریز! مگر نمی‌دانی که سپاهیان از جانب آره‌ئوپاگوس (مجمع داوران آتن) مامور دستگیری تو هستند؟»

سقراط لمح‌های درنگید و سپس به راه افتاد.

مرد با بی‌حوصلگی گفت: «گویا چنان فرتوت شده‌ای که توان شنوایی را نیز از دست داده‌ای؟ مگر نشنیده‌ای که چه گفتم؟»

سقراط گفت: «آری، نیک شنیدم.»

گفت: «پس به کجا می‌روی؟»

گفت: «به خانه» و دور شد، در حالی که مرد پوزخندزنان بر جنون کسی که خردمند شهرش می‌خواندند افسوس می‌خورد. چندان رفت تا به بازار شهر رسید که تاقی شکوهمند و مجلل، آراسته

به مجسمه‌ها در مدخل آن بود. دهقانان بسیار با حاصل‌های رنگارنگ مزارع و باغ‌های خویش در آن

بازار غوغا می‌کردند. آن‌جا سقراط جمعی از زبده شاگردان وفادار خود را دید با مردی از اهالی

لاسه‌ده مونی همراه درازگوشی همه چشم به راه ایستاده بودند. چون او را دیدند به نشاط آمدند و

یکی از شاگردانش به نام آن‌تیس‌فِن گفت: «استادا هه‌لیاست‌ها، آن قضات بی‌رحم و تشنه به خون که

در میدان خورشید دادگاه خود را زیر آسمان باز می‌گشایند قصد آن دارند که جان تو را بستانند.»

سقراط گفت: «اگر آن‌ها نستانند، مرگ خواهد ستانند.»

گزده‌نوقُن گفت: «آنی‌تس و مه‌لی‌تس دشمنان عذار تو، تو را به زندقه متهم می‌کنند. خصم دیگر

نولی‌کن فریاد می‌زند که سقراط جماعت خدایان و خدایان جماعت را قبول ندارد. سوفسطاییان

حقایق تو را انکار می‌کنند.»

سقراط گفت: «در این‌که باورهای من با باورهای آنان یکسان نیست، تردیدی نمی‌توان کرد.»

آریس‌تیب گفت: «آن‌ها می‌خواهند ما را و آتن را از فیض وجود تو محروم کنند.»

سقراط گفت: «هیچ حرمانی نیست که جبران‌ناپذیر باشد.»

آکسی‌بیاد گفت: «همه‌ی تلاش‌های ما برای حفظ تو بی‌نتیجه مانده، اینک سپاهیان بر در سرای

تو ایستاده‌اند و می‌خواهند به زندانت ببرند.»

سقراط گفت: «بالاخره فرمانروایان باید جایی قدرت خود را آشکار کنند والا چه کسی سودمندی

وجودشان را در خواهد یافت.»

افلاطون گفت: «اگر در چنگ آن‌ها اسیر شوی راه تو به سوی جام شوکران است. ما درازگوشی

آماده کرده ایم تا تو را به اسپارت برساند و از چنگ دژخیم برهاند.»

سقراط گفت: «بی هوده، من از آنچه که به ترین حاصل زندگی من است نخواهم گریخت.»

افلاطون گفت: «آیا مرگ به ترین حاصل زندگی توست؟»

سقراط گفت: «مرگ نه، شهادت.»

افلاطون گفت: «مگر زندگی به پیشواز مرگ رفتن است.»

سقراط گفت: «نه ولی مرگ من به پیشواز زندگی رفتن است.»

و سپس به راه افتاد. پاهای برهنه اش بر زمین مرطوب خموشانه می چمید.

سپاهیانی که بر در سرای سقراط ایستاده بودند و جماعتی انبوه که در آنجا گرد آمده بودند به دیدارش فریاد برآوردند: «اینک سقراط! سقراط آمد!»

و سقراط با آرامشی شگرف به سوی آنان رفت. سپاهیان او را در چنبره گرفتند. فرماندهی سپاهیان فراز آمد و با زنجیر دست‌ها و بازوهای سقراط را استوار بست و گفت: «به فرمان قضات شهر تو را به گناه طغیان علیه خدایان و گمراه ساختن جوانان دستگیر می کنیم.» سقراط گفت: «این خلاصه‌ی نیکی از کار و کوش من است.»

سپس به آسمان نظر افکند. ابرهای خاکستری از وزش بادی که در اوج می گذشت سخت در پویه و جنبش بودند و همان شاهین که ساعتی پیش آن را در دشت دیده بود اینک در دایره‌ی فراخ بر فراز سرش لاقیدانه می چرخید. در آن دم سقراط خود را با جرنگ زنجیرها تکانی داد و دید که زنجیرها استوار است پس بر لبانش تبسمی مغرور و غم‌انگیز نقش بست. آیا رمز خوشبختی در ضمیرش گشوده می شد؟

فرمانده سپاهیان با بانگی گوشخراش گفت: «روانه شو!»

و سقراط به راه افتاد.

پرتال جامع علوم انسانی